

«عزیزترینم، پینکی» مادرم از زندان مرکزی کراچی در تاریخ ۲۳ نامه‌ای برایم نوشت، توصیه کرده بود که چگونه با گرما مبارزه کنم. «من سه تا چهار بار در روز خود را خیس می‌کنم تا با گرما مبارزه کنم. تو هم باید امتحان کنی. لول سرم را خم می‌کنم و چهار لیوان آب پشت گردنم می‌ریزم و سپس روی سرم، آنگاه تمام لباس‌هایم را خیس می‌کنم. سپس روی تختم زیر باد پنکه می‌نشینم، این طوری خیلی خنک است تا وقتی که لباس‌ها خشک شوند. در حقیقت، حتی پس از خشک شدن لباس‌ها، باز تا مدتی خنک است. به این ترتیب گرمای سوزان به تو آسیب نمی‌رساند.» واقعاً شگفت‌انگیز است. به شدت آن را توصیه می‌کنم... با عشق، مامانت.

پیشنهاد او را امتحان کردم، هر صبح سطل آب را روی سرم خالی می‌کردم. هوا در سوکور خیلی گرم‌تر از کراچی بود، و در ضمن من پنکه نداشتم. اما همان یک ساعتی که طول می‌کشید تا باد سوزان لباس‌هایم را خشک کند، راحت بودم. و اصلاً نمی‌دانستم هر چه آب بیشتری وارد گوشم می‌شود، عفونت نیز بیشتر می‌شود. پزشک زندان با لحن آرامش بخشی مدام می‌گفت: «فقط تصور می‌کنی.» او متخصص نبود. هرگز نفهمیدم که این کار را از قصد یا لژروی نادانی می‌کرد.

۲۵۰ بار دو درجا. چهل مرتبه خم و راست. چرخش بازوها. بیست نفس عمیق. خواندن روزنامه، بی خیال داستانهای ادامه‌دار برای کشیدن پای من و مادرم به هواپیما ربابی. به جای آن روی جعبه ابزار گلدوزی که مجیب و همسرش الماس برایم فرستاده‌اند، تمرکز کن: پارچه، نخ و کتاب مدل.

اواسط ماه مه در دفتر خاطر اتم ثبت می‌کنم: «یک لباس و چهار دستمال سفره را گلدوزی کرده‌ام. وقتی بیکارم، حوصله همه را سر می‌برم. و این کاری است که در زندان می‌کردم.» در یادداشتی که کمتر احمقانه بود، نوشتم: «تمرکزی که کار با سوزن می‌طلبد، جلوی پریشانی افکار را می‌گیرد. علاوه بر این، در خلأ سلول انفرادی، سبب تمرکز می‌شود، کاری که انجام دهی تا روز را بگذرانی و پناهی این اثری سودمند دارد.»

خودم را منجینور می‌کردم که حداقل یک ساعت در روز یادداشت‌هایی در دفتر خاطر اتم بنویسم. ۱۱ مه در دفتر خاطر اتم نوشتم: «فرانسه، فرانسه، فرانسه» می‌تران (Francois Mitterand) را به عنوان اولین رئیس جمهور سوسیالیست بعد از جنگ انتخاب

کرده است. رسانه‌های آنگلو آمریکایی مبارزهٔ کاملاً بی رحمانه‌ای را علیه ژیسکار دستن آغاز کرده‌اند.»

این انتخابات تأثیرات بسزایی در سیاست و رویه جاری اروپا خواهد داشت. ممکن است کشمکش‌های داخلی فرانسه را که در حال سازش با سیاست‌های سوسیالیستی است دچار آشفتگی کند. همین مسئله جلوی سیاست متجاوزانه فرانسه را خواهد گرفت. چه کسی پیش قدم خواهد شد تا جای نفوذ فرانسه بین کشورهای عربی و آفریقایی را بگیرد؟ اکنون که رابطهٔ بین تکنوکرات‌ها و دوستان، ژیسکار و اشمیت، شکر آب شده است رابطهٔ فرانسه با جمهوری فدرال آلمان چگونه خواهد شد؟ نفوذ ایتالیا چینی؟

همان روز مرگ بابی ساندز (Bobby Sands)، سیاستمدار ایرلندی مخالف را یادداشت کردم. پس از ۶۶ روز اعتصاب غذا، بابی ساندز بالاخره در یک زندان انگلیسی جان سپرد. از نظر انگلیسی‌ها بابی ساندز یک تروریست بود. اما به نظر من بابی ساندز برای آزادی سیاسی و حقوق کشورش جنگید.

اما بیشتر اوقات روزها می‌آمدند و می‌رفتند و من چیزی یادداشت نمی‌کردم. «زمانی است که به طور منظم نوشته‌ام. خود را در خاطرات روز ۸ ژوئن ملامت کردم.» نباید از خود بیرسم که آن بیرون چه چیزی است تا در موردش بنویسم، چون اخبار روزنامه‌ها را می‌توان همواره خلاصه کرد. بدون نوشتن جریان کلام و آشنایی با واژه‌ها و جمله‌ها و همچنین توانایی بیان عقاید و نظرات را از دست می‌دهیم. آرام آرام اما حتماً الگویی را انتخاب کردم. «هر ساعت طولانی‌تر از یک روز یا یک هفته سپری شده و من هنوز تا این جای پیش آمدم.» ۱۱ ژوئن نوشتم. «سازگار و اژده درستی نیست. من نمی‌توانم با موقعیتی که نفرت‌انگیز است، سازگار شوم. سازگار شدن همان تسلیم شدن است. من از عهدهٔ آن برآمده‌ام. لحظات کند سپری شده‌اند، اما بالاخره سپری شده‌اند. تنها خداوند مراد این مصیبت یاری رسانده است. بدون او من از بین می‌رفتم.»

قرار بود دوران اسارت در سوکور تا ظهر روز دوازدهم ژوئن به پایان رسد. اصلاً نمی‌دانستم که آزادم می‌کنند یا این که برای مدت طولانی‌تر بازداشت می‌کنند تا احتمالاً محاکمه و اعدام شوم.

در یادداشت‌هایم نوشتم: «مرگ روزی فرامی‌رسد و من از آن نمی‌ترسم.»

حیوانات در این حکومت فقط می‌توانند مردم را از صحنه محو کنند. نمی‌توانند مفاهیم را از میان بردارند. مفهوم دموکراسی زنده خواهد ماند. و در پیروزی حتمی دموکراسی، ما دوباره زنده خواهیم شد. حداقل از وضع کسالت باری که يك فرد در سلول انفرادی می‌گذراند، اما زندگی نمی‌کند، رها خواهیم شد.»

ساعت ۱۱ صبح روزی که دوران اسارت‌م به پایان می‌رسید، حکم نماینده رئیس حکومت نظامی رسید. نوشته بود که «خوشحال» است تا حکم اسارت جدیدی را به من دهد. دوران حبس در سوکور تا ۱۲ سپتامبر تمدید شده بود.

۲۱ ژوئن، ۱۹۸۱. بیست و هشتمین سالگرد تولدم. زندان مرکزی سوکور. خواهرم، صنم: به من اجازه داده شد تا خواهرم را روز تولدش، سومین سال تولد در اسارت، ملاقات کنم. پروازم به کراچی تأخیر داشت، تنها يك ساعت وقت برای ملاقات او داشتم. وقتی بالاخره به سلولش رسیدم از شدت درماندگی زیر گریه زدم. چندین بار وسایل و بدنم را گشته بودند؛ تفتیش و تفتیش. مأموران زن زندان میان موهایم را گشته بودند، کیفم را خالی کرده بودند، همه صفحات مجله کاسموپولیتن (Cosmopolitan) که برای او می‌بردیم را گشته بودند؛ حتی مجبورم کردند غذایی را که برای او می‌بردم را امتحان کنم تا مطمئن شوند که سمی نیست. وقتی زندانبان‌ها به آرامی چهار دری را که بین او و دیوارها قرار داشت را باز و دوباره قفل می‌کردند، اعتراض کردم: «این طوری وقتی باقی نمی‌ماند که با او بگذرانم.» آنها فقط می‌خواستند او را آزار دهند، حتی روز تولدش.

آن چنان مرا به حضور پذیرفت گویی که او يك میزبانی با محبت و من میهمانی افتخاری هستم. همان روز یکی از دوستانش از سوکور برایش پرتقال فرستاده بود و او یکی از آنها را به من پیشکش کرد و عنبرخواهی کرد بشقابی نذر کرد که پرتقال را در آن بگذارد یا چاقویی که آن را پوست بکند. خنده کنان گفت: «می‌ترسند رگ دستم را بزنم.» احساس گناه می‌کردم. من به خاطر سختی‌های سفر به زندان شکایت و گریه می‌کردم، اما او در کوره سوکور به سر می‌برد و اصلاً شکایتی نمی‌کرد. به نظر بیمار و بسیار نحیف می‌آمد. وقتی دیدم که چقدر موهایش ریخته و وحشت زده شدم. کف سرش دیده می‌شد.

گفت: «بگو چه خبر؟» گویی به گذشته‌ها زمانی که در اتاق خواب‌هایمان بودیم، برگشته‌ایم. خبر مهمی داشتم که به او بگویم، اما پلیسی تنومند درست بیرون میله‌ها

نشسته بود و پلیس زنی نیز در داخل کنار ما، به هر حرفی که می‌زدیم، گوش می‌دادند. جایی به غیر لژ رختخوابش نبود که روی آن بنشینیم. به طرف او خم شدم.

در گوشش زمزمه کردم: «ناصر می‌خواهد با من ازدواج کند.»

پلیس مرد میله‌های سلول را گرفت و گفت: «نگذار که بیچ بیچ کنند.»

پلیس زن به طرف ما آمد. خواهرم گفت: «لوه صانی، چه خبر خوبی. خیلی

خوشحالم.» پلیس زن به ما نزدیک تر شد، عملاً صورتش بین من و خواهرم قرار داشت.

به آرامی به خواهرم گفتم: «نمی‌خواهم وقتی تو و مامان در زندان هستید با او

ازدواج کنم. به ناصر گفته‌ام صبر کند تا دوباره اعضای خانواده‌ام دور هم جمع شوند.»

بینکی گفت: «اما این همان دلیلی است که به خاطرش نباید صبر کنی. کی می‌داند

که ما چه وقت آزاد خواهیم شد. ماهر دو از این که تو تنها زندگی می‌کنی، نگران هستیم. در

سایه حمایت یک شوهر لوضاع بهتری خواهی داشت. و خیال ما راحت تر خواهد بود.»

لورا در آغوش گرفتم و گفتم: «لوه بینکی چرا باید این طوری می‌شد؟»

پلیس مرد فریاد زد: «نه! نه!» پلیس زن ما را از هم جدا کرد، پایش را روی تخت

گذاشت تا ما را از هم جدا کند.

بینکی گفت: «محض رضای خدا. ما در مورد سیاست صحبت نمی‌کنیم، فقط

خبرهای خانوادگی. ماههاست که خواهرم را ندیده‌ام. امروز تولدم است. نمی‌توانیم

خلوت خودمان را داشته باشیم؟»

پلیس مرد به او توجهی نکرد، مشغول نوشتن حرف‌های ما بود. بقیه ساعت

پلیس زن بین ما ایستاده بود.

به دوشیزه بی نظیر بوتو

لژ طرف بیگوم نصرت بوتو

زندان مرکزی کراچی

زندان مرکزی کراچی

۹ ژوئن، ۱۹۸۱

دختر عزیزم:

وقتی دومین ناله من به دست تو می‌رسد، نزدیک تولدت است. یاد آن روزی افتادم

که دکتر در لندن، پدرت در آنجا تحصیل می‌کرد، گفت که من باردار هستم. وای که

چقدر خوشحال و هیجان زده بودیم. تو اولین فرزند ما، اولین عشق ما بودی. چطوری این

خبر را جشن گرفتیم. بعد در بیمارستان پینتو در کراچی شب پس از تولد تو نمی توانستم بخوابم چون می خواستم که تو در آغوشم باشی و من به حلقه های طلایی و زیبای موهایت، به صورت گلگونت، به انگشتان کشیده و زیبای دستانت نگاه کنم. از دیدنت دلم ضعف می رفت.

وقتی بابا از انگلستان برگشت تو سه ماه داشتی. مقابل والدین اش خجالت می کشید و چیزی نمی گفت، اما وقتی تنها بود، به تو خیره می شد، سپس صورت و دست هایت را نوازش می کرد، از داشتن چنین کودک دوست داشتنی ای شکفت زده بود. می خواست بداند که چطور باید تو را بغل کند، تو را بلند کردم و به او دادم، گفتم «یک دست زیر سرش و دست دیگر دور بدنش» گفت که تو شبیه خودش هستی. چقدر خوشحال بود. تو را در آغوش گرفته بود و دور اتاقی می گشت. دیگر نمی توانم ادامه دهم چون چشم هایم از یادآوری آن روزهای قشنگی که برای همیشه رفته اند، پر از اشک می شود.

روزی که به راه افتادی را به خاطر می آورم فقط ده ماه داشتی. روزی که هوشمندانه درست یک هفته قبل از تولد یک سالگی ات در کوئته حرف زدی؛ روزی که تو را در سن سه سال و نیم به مهد کودک بردم؛ لباس های کوچک و قشنگی که خودم با عشق و محبت برایت می دوختم و گلدوزی می کردم، همه را به خاطر می آورم، بعد از هر یک از نمازهای یومیه برای خوشبختی، سلامتی و عمر طولانی ات دعا می کردم. اکنون دوباره ۲۱ ژوئن است و امیدوارم که روز تولد شاد و خرمی داشته باشی، به امید روزهای تولد بیشتر و بیشتری برای تو. حتی نمی توانم هدیه ای کوچک به تو دهم، حتی یک بوس کوچک، محبوس و دور از یکدیگر به مدت نود روز دیگر.

عزیزم، امیدوارم که غذا خوب بخوری و نوشیدنی های بسیار بنوشی. فراموش نکن که حتماً میوه و سبزی بخوری. به امید فرداهای بهتر برای تو.

دوستدلو همیشه گی تو

مامان

میوه و سبزی، آب. چه افکار قشنگی از جانب یک مادر. چقدر دلم برایش می سوخت. حکم اسارت جدید. تا کی می خواستند این قدر او را رنج دهند. حکم جدید اسارت مرا به درجه A از تقاداده بود، یک رادیو، تلویزیون، یخچال که خیال می کردم

داخلش آب زلال و یخ وجود دلرد و یک تهویه. برای مدت کوتاهی خوشحال بودم، اگر چه نمی توانستم تصور کنم که چگونه یک سلول می تواند تهویه داشته باشد. نباید ناراحت می شدم. تنها مزیت ارتقا به درجه A این بود که می توانستم شب‌ها اطراف حیاط زندان قدم بزنم. دیگر سرپرست زندان انگار که هدیه‌ای بزرگ به من می دهد، نمی گفت شب در سلولم حبس می شوم. به سرپرست زندان نوشتم: «وضعیت درجه A زندان شما را قبول نمی کنم. شریک دروغ‌های شما نخواهم بود.»

رؤیای آزادی را می دیدم. رؤیای خوردن استیک و قارچ در رستوران سوربن (Sorbonne) در آکسفورد را می دیدم. رؤیای شربت سیب نیوانگلند و بستنی نعناعی بریگهام را می دیدم. پدرم اوقات خود در سلول مرگ را با به خاطر آوردن دوستان و سپس یادآوری جزئیات مردم به آنان گذرانده بود. من به یولاندا کدرزیک، هم اتاقی‌ام در رادکلیف، که طبق آخرین خبری که از او شنیدم به عنوان یک اقتصاددان در ماساچوست مشغول به کار است، فکر می کردم به پیتر گالبریت که سناتور کمیته روابط خارجی بود و در واشتنگتن کار می کرد، او با آن الیری (Anne O'Leary) دختری که زمانی طولانی با او نامزد بود و یکی دیگر از هم دوره‌ای‌هایم بود ازدواج کرده بود. من آنها را در هارولد به همه معرفی کرده بودم. زمان همین طور می گذشت. پدرم در زندان گفته بود: «این روزها خواهند گذشت. مهم آن است که این روزها را با شرافت و افتخار پشت سر بگذارم.»

من صبر و تحمل او را نداشتم. باید از آنجا بیرون می رفتم. فقط باید بیرون می رفتم. فرمانده عباسی، رئیس حکومت نظامی سند، آن طور که صانی می گفت، گفته بود که حکومت قصد داشته مارا از نظر جسمی، اخلاقی و اقتصادی در هم بشکند. به آخری رسیده بودند، دعوی مدنی ارائه داده بودند تا کلیفتون ۷۰، المر ترضی، زمین‌های کشاورزی و دیگر دلاری‌هایمان را در حراج عمومی بفروشند. اصلاً نمی دانستم که چه اتفاقی روی داده است. اگر زنده می ماندم، آیا خانه‌ای می خواستم که به آن برگردم. آیا ممکن بود که دوباره در تخت خودم بخوابیم؟ وقتی گرمای تابستان سوزنده تر می شد، بیشتر فکر و ذهنم مشغول این می شد که به نحوی به کلیفتون ۷۰ یا المر ترضی بازگردم. فکر می کردم حضور فیزیکی‌ام در یکی از خانه‌ها جلوی تصرف آنها توسط حکومت را خواهد گرفت. تعجبی نداشت، به درخواست‌های مکرر من توجهی نمی شد. می گفتند:

«نمی توانیم این همه نگهبان را صرف این کار کنیم.» گویی که حبس يك زن جوان در خانه اش نیاز به سپاهی عظیم داشت.

سرپرست زندان شیوه دیگری برای تضعیف روحیه من به کار گرفت. او گفت: «مقامات حزبتان پشت شمارا خالی کرده اند.» و داستان هایی از اعضای PPP می گفت که ملاقات هایی با اعضای احزاب مخالف یا حتی با حکومت داشته اند. «همه آنان تو را تنها گذاشتند. چرا تو عمرت را این جا تلف می کنی؟ اگر سیاست را رها کنی، رنج و سختی ات به پایان می رسد.»

دعا می کردم که خدایوند به من نیرو و توان دهد. به آنها گفتم: «اگر من تنها کسی هستم که در مقابل ظلم حکومت ایستادگی می کند، بگذار باشم. من گول دروغ های شمارا نمی خورم. حتی اگر دیگران هم دست از مقاومت بردارند، من تسلیم نخواهم شد.» باور نمی کردم رهبران PPP که برخی شان تا جولای آزاد می شدند، حزب را رها کرده اند. به خودم اجازه نمی دادم که باور کنم.

شروع به خواندن دعایی خاص کردم که یکی از زنان زندان به من یاد داده بود. «قل هو الله احد، بگو خدا یکتاست.» سوره ۱۱۲ قرآن را خواندم. ۴۱ بار این آیه را خواندم و به آب فوت کردم، آن آب را در چهار گوشه سلول ریختم. برای همه زندانیان دعا کردم. برای مادرم دعا کردم. برای خودم دعا کردم. تا چهارمین چهارشنبه، زن مأمور زندان گفت که درهای زندان به رویم باز خواهد شد. همین طور هم شد.

در چهارمین چهارشنبه از چهارمین ماه اسارت در سوکور در سلولم باز شد و مقامات زندان مرا به کراچی بردند تا برای زمانی کوتاه مادرم را ملاقات کنم. چهار چهارشنبه ذکر مخصوص و این بار در سلول مادرم باز شد. مادرم در جولای پس از بالا آوردن خون از اسارت نجات یافته بود. پزشکان زندان تشخیص زخمهای داخلی بدن وی را داده بودند. او سرفه هم می کرد، و آنها گمان برده بودند که سل است.

چیزی از اوضاع جسمی مادرم نمی دانستم، فقط همان چیزی که مأمور زن زندان درباره آزادی اش به من گفته بود. بسیار خوشحال بودم که دعایم مستجاب شده بود و در سوکور بیشتر و بیشتر دعا کردم، دعاهای بیشتری و آب بیشتری برای دیگر زندانیان از جمله خودم می پاشیدم. «اللهم الصمد، خدایوند بی نیاز است.» در چهارمین چهارشنبه

ماه آگوست، در سلولم دوباره باز شد. زن زندانبان گفت: «داری از این جامی روی.»  
وسایلم را جمع کردم. خدایا، دعا کردم، خواهش می‌کنم کاری کن که مرا به  
کلیفتون ۷۰ ببرند.

اسکورت پلیس و ارتش به طرف کلیفتون ۷۰ رفت. در عوض مرا به زندان  
مرکزی کراچی بردند، و در سلول قبلی مادرم مرا زندانی کردند.

Reza.Golshah.com  
www.KetabFarsi.com



## فصل نهم

### محبوس در زندان قدیمی مادرم در کراچی

۱۵ آگوست ۱۹۸۱، زندان مرکزی کراچی

سیمان پوسته پوسته شده، میله‌های آهنی، و سکوت، سکوت محض، دوباره به اتزوا بازگشته‌ام، همه سلول‌های اطراف بند مرا تخلیه کرده‌اند. آروزی شنیدن صدای کسی را دارم. فقط سکوت محض.

سلول در هوای مرطوب و نمدار کراچی بسیار گرم است، پنکه سقفی سلول دردی دوانمی‌کند. برق دوباره قطع شده است. برق هر روز قطع می‌شود، گاهی به مدت سه ساعت یا بیشتر. مقامات زندان می‌گویند قطع برق به علت ایجاد اختلال در نیروگاه اصلی است. اما می‌دانم که راست نمی‌گویند. شب‌ها در نور چراغ دیگر بخش‌های زندان آسمان را می‌بینم. فقط سلول مرا تاریکی فرا گرفته است.

مقامات زندان مرا در سلول درجه یک که مخصوص زندانیان سیاسی رده بالا است انداخته‌اند، اما یک بار دیگر امکانات سلول درجه یک را برایم فراهم نکرده‌اند. سلول‌های واقع در سمت راست و چپ سلولم که معمولاً از آنها به عنوان اتاق نشیمن و آشپزخانه استفاده می‌شود، اکنون تخلیه شده‌اند و درشان قفل است. سلولی که من در آن حبس شده‌ام کوچک و کثیف است. دستشویی آن سیفون ندارد، و مملو از سوسک و مگس است. بوی گند آن با بوی آب فاضلاب که بیرون حیاط زندان جاری است، آمیخته

می شود. تنها سطل آب موجود پوشیده از حشرات مرده است.

صبح ها صدای جرینگ جرینگ کلیدها و باز شدن قفل را می شنوم که خبر از ورود غذایم می دهد. بدون هیچ حرفی، خدمتکار زن زندانی که لویفورم خاکستری به تن دارد و در فاصله ای دور از سلول ها در محوطه زندان می خوابد، با ظرف غذاهایی که مقامات زندان اجازه داده اند از کلیفتون ۷۰ پرایم فرستاده شود، و لرد می شود. وقتی دفعات اول بسته ها را باز می کردم با دیدن جوجه خامه زده شده به همراه قارچ، کباب که به دقت آماده شده بودند، بغض گلویم را می فشرد. گرچه اشتها ندارم و فقط چند لقمه می توانم بخورم، مدام به تلاشی فکر می کنم که مادرم صرف کرده تا غذا در آشپزخانه خانه خودمان پخته شود.

نگران مامان هستم. او اجازه داشت که هفته دوم اسارتم در زندان مرکزی کراچی به ملاقاتم بیاید، اگر چه از این که می دیدم زنده است نفس راحتی کشیدم، اما با دیدن ظاهرش شوکه شدم. زنی رنگ پریده و تکیده با حرکات عصبی و موهای سفید که آنها را از فرق باز کرده و بافته بود بازن آراسته و متکی به خودی که می شناختم خیلی فرق می کرد.

وقتی مرا در سلول قدیمی خودش محبوس دید، چشمهایش پر از اشک شدند. اما هر دو سعی کردیم که شجاعانه بختنیم، و به زندانبان هایی که دور ما جمع شده بودند تا اخباری را که مادرم با تردید به من می گفت را بشنوند، اعتنا نکردیم. خیلی آرام گفتم که در زندان به شدت سرفه می کرده است. ابتدا فکر می کرده است که به خاطر گردوغبار است اما بعداً به دنبال سرفه ها خون هم بالا آورده بود. بعد از چندین بار معاینه، پزشک و مقامات زندان گفته بودند احتمالاً به سل مبتلا شده است، تشخیصی که تعجبی هم نداشت. افراد بسیاری در پاکستان به سل مبتلا می شوند، گرد و خاک دائمی ریه های آنان را تحریک و سوء تغذیه دستگاه گوارش آنان را مختل می کند. شرایط ناسالم زندان خطر ابتلا به سل و بیماری های دیگر زندانیان را در پی دارد. زندانی ها اغلب آب دهان خود را روی زمین می اندازند و سبب انتشار ویروس ها در هوا می شوند.

مادرم گفت: حتی حدس پزشک خودش بدتر هم بود. اگر چه او هنوز بنابه دلایلی برای انجام آزمایش لازم برای تشخیص نوع بیماری آماده نبود، اما پزشک او

سرطان ریه را منتفی نمی دانست. سرطان ریه. او را در آغوش گرفتم در حالی که سعی داشتیم شوک خود را پنهان کنیم، سعی می کردم که هم مقابل مادرم و هم مقابل مأموران اطلاعاتی که بین زندانبان ها بودند و می دانستم که همه چیز را به ژنرال ضیاء گزارش می کنند، قوی باشم.

با مطمئن ترین لحنی که می توانستم به خود بگیرم به او دلداری دادم: «شاید اصلاً سرطان ریه نیست. باید منتظر جواب انجام آزمایشات بمانی.»

او ادامه داد: «پزشک فکر می کند که اگر به موقع درمان صورت گیرد، معالجه خواهد شد. اگر لازم باشد می توانم برای درمان به خارج از کشور بروم.»

صدای قلبم می گفت که: «باید هر چه زودتر بروی.» اگر چه قلبم از تصور این که او بخواند پاکستان را ترک کند، لرزید.

«اما تو چی عزیزم؟ چطوری می توانم تنها از این جا بروم.»

به او اطمینان دادم که من خوبم. اما خوب نبودم. معمولاً تا سه روز پس از دیدار او روی تخت دراز می کشم، احساس دلتنگی ای طاقت فرسا و بی معنی مرا قلع کرده است. دیگر تمایل ندارم که ورزش کنم، خود را بشویم یا لباس هایم را عوض کنم. نمی توانم چیزی بخورم یا بنوشیم. خدای من، فکر کردم، پدرم را از دست داده ام و اکنون نیز دارم مادرم را از دست می دهم. می دانستم که فقط در حال دلسوزی به حال خود هستم، اما نمی توانستم، خود را از شر این احساس تنهایی خلاص کنم. حتی خبر خوش مادرم، از دواج صنم و شاه در ماه سپتامبر بر یاس و ناامیدی ام افزود. پدرم زمان زندانی بودنش، به ما هشدار داده بود که هرگز در ظاهر نشان ندهید که در حال خوشگذرانی هستید. او گفته بود حتی وقتی به سینما می روی نیز حتماً چادر سر کن. اکنون به نظر خانوادهم به زندانی بودن همیشگی من عادت کرده اند. بودن من در زندان بخشی از زندگی شان شده است و در حال حاضر مشغول برگزاری جشن از دواج هستند گویی که من زندانی نیستم.

پس از سپری کردن سه روز بدون آب احساس ضعف و گیجی می کنم. به نفع ضیاء بازی نکن تا خرد و از هم پاشیده شوی، صدایی در سرم اخطار می داد. وقتی خود را مجبور کردم يك لیوان از آب سطل بخورم و شروع به حل جدول یکی از روزنامه های پاکستان که مادرم هر روز به زندان می فرستاد و من چند روزی به آنها بی توجه بودم، کردم،

کمی بهتر شدم. اما کاغذ روزنامه تار بود. حس کردم که دوباره دچار یکی از همان سردردهای میگرن شده‌ام که از زمان انتقال به زندان مرکزی کراچی به آن مبتلا شده بودم. دندان‌ها و لثه‌هایم درد می‌کردند، همین‌طور گوشم. و موهایم نیز منام می‌ریختند.

بعدها از دکتر شنیدم که بخشی از مشکلات مربوط به سلامتی‌ام ناشی از ایجاد اختلال در نظم و هماهنگی اندامهای داخلی بدنم است. او گفت: معمولاً دستگاههای عروق قلبی، عضلانی، گوارشی، تنفسی و عصبی سهم خود را از انرژی و غذای مصرفی دارند. اما هنگام اضطراب و داهره سیستم عصبی بیشتر از سهم خود غذا و انرژی مصرف می‌کند و همین باعث تضعیف دیگر دستگاههای بدن می‌شود. قلب از دیگر دستگاهها آسیب پذیرتر بود و به همین دلیل بسیاری از زندانیان دچار حملات قلبی می‌شدند. ممکن است که اراده ما را سبب باقی مانده باشد، اما بدن‌هایمان تلوان آن را پس می‌دادند. همه چیز در حالت بلا تکلیفی بود.

۱۳ سپتامبر، روزی که قرار بود اسارت‌م به پایان رسد، خیلی دور نبود. چندین بار خدمتکار زندان در گوشم نجوا کرده بود که خبر آزادی زندانیان سیاسی را شنیده است. اگر حکومت در حال آزاد کردن افرادی است که پس از هواپیماربایی دستگیر شده‌اند، پس چرا من آزاد نمی‌شوم؟

دیگر مطبوعات خبری از ارتباط مطروحه من و مادرم با مسئله النوالفقار چاپ نمی‌کردند. علی‌رغم همه شکتجه‌ها و مدلرک ساختگی، حکومت نتوانسته بود پرونده‌ای علیه ما تشکیل دهد و آن را مطرح کند. و ضیاء نمی‌توانست خطر از دست دادن احتمالی صدقه غرب به ویژه آمریکا را به جان بخرد.

پاکستان از سال ۱۹۷۹ که مظنون به گسترش توانایی هسته‌ای یا به دست آوردن آن از قبل بود، هیچ کمکی از آمریکا دریافت نکرده بود، دولت کارتر سیاست‌های منع گسترش سلاح‌های هسته‌ای خود را به اجرا گذاشت و کمک به پاکستان را قطع کرد. اما این مسئله قبل از تجاوز شوروی به افغانستان صورت گرفت. اکنون ضیاء به طور موفقیت آمیزی روی حضور روس‌ها در مرز پاکستان حساب می‌کرد تا نگرانی آمریکا در خصوص برنامه هسته‌ای پاکستان را تحت الشعاع قرار دهد.

دولت ریگان به پاکستان پیشنهاد بسته کمک‌های اقتصادی و نظامی به ارزش

۳/۲ میلیارد دلار شش ساله را داده بود که بیش از دو برابر پیشنهاد دولت کارتر بود که ضیاء با شتابزدگی آن را از دست داده بود. آمریکا همچنین چیزی را که ضیاء بیش از هر چیز می‌خواست به این بسته افزوده بود: ۴۰ فروند هواپیمای F-16 این بسته که قرار بود در پاییز ۱۹۸۱ به کنگره تحویل داده شود، برای ضیاء بسیار خوشایند بود. گرچه برای امثال ما شنیدن این خبر که معتقد بودیم اشتیاق آمریکا برای تقویت پاکستان صرفاً علیه تهدید کمونیستی است که بسیار مأیوس کننده بود.

کمک و امداد رسانی که ضیاء برای صدها میلیون مهاجر که از آمریکا، عربستان سعودی، چین، کمیساریای عالی پناهندگان سازمان ملل و سازمان برنامه غذایی جهانی و دیگر سازمان‌های امداد رسانی دریافت می‌کرد، موقعیتش را بیشتر تقویت می‌کرد. تعداد مهاجران افغانی که مسیرهای قدیمی مخصوص بازرگانان و قاچاقچیان هندوکش را طی می‌کردند تا منتظر پایان جنگ در پاکستان شوند یا به نیروهای شورشی مجاهدین ملحق شوند، به میلیون‌ها نفر رسیده بود. اردوگاه‌های مهاجران، بیمارستان‌ها، مدارس و مراکز خدمت رسانی که در سراسر مرز برپا شده بودند این فرصت را برای اعضای حکومت فراهم کرده بود تا سبیل کمک‌های بین‌المللی به پاکستان را دریافت کنند. یکی از مقامات سازمان ملل تخمین زده بود که تنها فقط یک سوم کمک‌ها واقعاً به دست مهاجران می‌رسد، بعدها این مطلب را در کتاب ریچارد ریوز (Richard Reeves) «گذر از پشاور» (Passage To Peshawar) خواندم.

سلاح‌هایی که از طریق پاکستان برای مجاهدین فرستاده می‌شدند، این فرصت را برای ضیاء و مردانش فراهم می‌کرد تا آنها را بالا بکشند و به زرادخانه ارتش پاکستان منتقل کنند و از فروش سلاح‌ها کمیسیون‌های قابل توجهی به دست آورند. یک روزنامه‌نگار آمریکایی دیگر بعدها به من گفت که مقامات واشنگتن انتظار دارند حدود یک سوم این سلاح‌ها به مقصد تعیین شده خود برسند.

کم کم به این نتیجه می‌رسیدم که سازمان سیا به شدت در نقش پاکستان در جنگ افغانستان دخالت دارد. اما از میزان سهم CIA در حفظ ضیاء و حکومتش تا سال‌ها بعد بی‌اطلاع بودم، تا اینکه «ویل» (Veil) را خواندم: جنگ‌های مخفیانه سیا (The Secret Wars of the CIA) نوشته باب وودوارد (Bob Woodward) روزنامه‌نگار آمریکایی؛

آقای وودوارد نوشته بود: «هیچ رهبری تا به حال در چنین موقعیت مخاطره‌انگیزی حکمرانی نکرده است.» از همه مهمتر اشتیاق ضیاء رئیس جمهور پاکستان بود که به CIA اجازه داده بود تا از طریق پاکستان هدایت حمایت رو به رشد شبیه نظامیان از شورشی‌های افغانستان را به عهده گیرد. کیسی (Casey) [مدیر CIA]، CIA و دولت ریگان همه می‌خواستند ضیاء بر سر قدرت باقی بماند و آنها باید می‌دانستند که اوضاع داخلی دولت چگونه است. در آن زمان پایگاه CIA در اسلام‌آباد، بزرگ‌ترین پایگاه این سازمان در دنیا بود.

من از عمق تعاملات کیسی مدیر CIA با ضیاء نیز بی‌اطلاع بودم. وودوارد نوشته بود: «کنگره دریافت دستمزد و رشوه در خارج از کشور را برای انجام کارهای تجاری آمریکا غیر قانونی اعلام کرده بود. پرداخت دستمزد و مساعدت رهبران خارجی و منابع اطلاعاتی مستثنی بودند. رشوه‌های قانونی، کیسی فکر می‌کرد. برای مثال او هر سال یک یا دو بار حتماً ضیاء را ملاقات می‌کرد. خیلی زود در رابطه‌اش با ضیاء نزدیک‌تر از هر عضو دیگر دولت ریگان بود.» همه این‌ها به ضیاء کمک می‌کرد تا از یک جلاد و دیکتاتور ظالم به دولتمردی جهانی تغییر ماهیت دهد. نقل قول‌های معروفش مثل آن سخنی که در مراسم چای به خبرنگار دیلی میل (Daily Mail) گفت: «مردم را اعدام خواهیم کرد. تعداد کمی را.» با اشاره‌اش به پاکستان به عنوان خط مقدم جهاد با کمونیست‌های بی‌دین جایگزین شده است. آمریکایی‌های به ویژه طرفدار، اگر نه مشتاق، منتظر بلعیدن لفاظی‌های جدید ضیاء بودند. برای اولین بار در چاپ مجدد مقاله دیوان عدالت بین‌المللی دیدم که مطبوعات محلی ضیاء را دیکتاتوری خیر اندیش توصیف کرده‌اند.

سعی می‌کردم به گزارش‌های یاس آور مطبوعات توجه نکنم و در عوض تمرین ورزشی روزانه یعنی بالا و پایین رفتن راهروی مقابل سلولم هر روز به مدت یک ساعت را ادامه دهم. حتی وقتی که اشتها نداشتم، به زور غذایی که از کلیفتون ۷۰ فرستاده می‌شد را می‌بلعیدم.

هم‌زمان با پایان آگوست و آغاز سپتامبر، به خود اجازه دادم که کمی خوشبین باشم. تاریخ عروسی صنم هشتم همین ماه بود و من درخواست کرده بودم که اجازه شرکت در مراسم را به من بدهند. شاید حتی آزاد شوم.

شروع به خیالپردازی کردم که صدای قدم‌هایی که به سلولم نزدیک می‌شوند، خبر آزادی ام را می‌آورند. دربارهٔ بازشدن در سلولم برای تحویل جعبهٔ غذا و سپس دوباره ورود زن خدمتکار شب خیالپردازی می‌کردم. در مورد صدای گام‌هایی که دوشنبه‌ها به طور منظم می‌آمد؛ قدم‌های سبک یک مرد کوچک عصبی، خیالپردازی می‌کردم. این قدم‌ها متعلق به سرپرست زندان بودند. گاهی اوقات با معاون خود و گاهی اوقات نیز تنها می‌آمد. پیامش همواره یکسان بود.

هر هفته می‌پرسید: «چرا می‌خواهی زندگی خود را پشت دیوارهای زندان خراب کنی در حالی که دیگر اعضای حزب آزاد هستند و اوقات خوشی را می‌گذرانند؟ اگر قبول کنی که برای مدتی سیاست را کنار بگذاری آزاد خواهی شد.»

هدف حکومت چه بود؟ می‌دانستم سرپرست زندان هرگز جرأت نمی‌کند بدون پشتیبانی مقامات چنین چیزهایی را بگوید. با این حال اگر ضیاء می‌خواست، مرا آزاد می‌کرد. اگر نمی‌خواست، آزاد نمی‌کرد. اما چرا سعی می‌کرد که از من حق السکوت بگیرد، آیا قصد بد نام کردن مرا داشت؟ آیا واقعاً فکر می‌کردند من موافقت می‌کنم؟ یا فقط سعی داشتند مرا خرد کنند. همان طور که ایوب خان تلاش کرده بود پدرم را خرد کند؟

سرپرست زندان می‌گفت: «تو همین فردا می‌توانی آزاد شوی. تنها خودت سبب اسارتت در زندان هستی. دوست نداری به لندن یا پاریس سفر کنی؟ تو زن جوانی هستی که زندگی خود را در زندان تلف می‌کنی. و برای چه؟ می‌توانی صبر کنی تا وقتش بیاید، و خواهد آمد، خواهد آمد.»

همواره پس از رفتن او آشفته و پریشان می‌شدم. اگر چه هرگز تمایلی به قبول وسوسه‌های پیشنهادی او نداشتم، از انگیزهٔ او نیز مطمئن نبودم. آیا خواهان خوشبختی من بود - یا بدبختی ام؟ از تمایل جدی و لازم خود یعنی مظنون بودن به همه متنفّر بودم. آیا طور دیگری زنده مانده بودم؟ حکومت فقط سعی می‌کرد مرا به هم بریزد، مظنون بودم. سعی می‌کردند با ایجاد سرو صداهایی مرموز دور و بر سلولم در هنگام شب مرا بیشتر متزلزل کنند.

صدای نجوا. دو مرد و یک زن با صداهایی خفه صحبت می‌کنند. گاهی با صدای

آنها قبل از سپیده دم بیدار می شوم. هیچ کس اجازه ورود یا حتی نزدیک شدن به بند مرا نداشت، جز پلیس. نزد مقامات زندان شکایت کردم که آنها از قصد خواب مرا مختل می کنند. معاون سرپرست زندان به من اطمینان داد: «هیچ کس در بند تو نیست. تو تصور می کنی.»

صدای گام ها. قدم های سنگین مردی نزدیک و نزدیک تر می شود. در حالی که از زیر پتو به در خیره شده بودم، پرسیدم: «کی آن جاست؟» سکوت. از خدمتکار پرسیدم: «تو صدای آن قدم ها را شنیدی؟» او گفت: «من هیچ چیزی نشنیدم. دوباره شکایت کردم.» گفتند: «فقط تصور می کنی.»

جرینگ. جرینگ. صدایی جدید، مثل صدای جرینگ جرینگ خلخال یک زن. سپس صدای پیج پیج، زودتر و زودتر بیدار می شوم و سرانجام دیگر نمی توانم بخوابم. وقتی خدمتکاری دیگر جایگزین خدمتکار پیر قبلی شد، دوباره امتحان کردم، از زن فرتوت، بی دندان و اهل پاتان (Pathan) پرسیدم: «آیا شما هنگام شب متوجه سرو صدایی می شوید؟»

جواب داد: «هیس! وانمود کن که هیچ چیز نمی شنوی.» چشم هایش این طرف و آن طرف می چرخیدند و با حالتی عصبی لونیفورم خاکستری رنگش را صاف و صوف می کرد. هیجان زده از این که بالاخره کسی وجود صداها را تأیید کرده بود، پرسیدم: «اما لو کیست؟» نجوا کنان گفت: «آن روح یک زن است.»

روح زنی است که پاهایش به جای این که رو به جلو بروند، رو به عقب حرکت می کنند؟ در حالی که اصرار داشتم منطقی باشم به خدمتکار گفتم: «چیزی مثل روح نمی تواند وجود داشته باشد. لو پافشاری کرد: «وجود دلرد. در بند زنان همه صدایش را شنیده اند. وانمود کن که صدایش را نمی شنوی و او هم آسیبی به تو نخواهد رساند.»

جرینگ. جرینگ. آن شب و نیز شب های دیگر قدرت استدلال خود را از دست دادم. چرا به جای آمدن به بند من همان جا در بند زنان نمی ماند، در تخت خود می لرزیدم. و صداها ادامه داشت.

جرینگ. جرینگ. کسی و یا شاید چیزی، مشغول به هم زدن چیزی مثل سطل زباله بیرون بند من بود، در زباله ها دنبال چیزی می گشت. صدای قدم ها دوباره به سلولم



تزدیک می شد، اگر چه صدای باز شدن در سلول اصلاً شنیده نمی شد. یا الله، آن چیست؟ یا الله، کمک. شنیدم که جعبه غذایم را کسی درست بیرون سلول بلند می کند، درش باز شد، جعبه به دیوار کوبیده شد. یا الله، تمام شهادت خود را جمع کردم و با عجله به طرف در سلول رفتم. جعبه غذا بر عکس روی گند و کثافت افتاده بود. کسی آنجا نبود.

سرپرست زندان در ملاقات بعدی خود گفت: «تو خیلی تحت فشار هستی.» او سرانجام گفت که سلول من درست روی مکانی که قبلاً انگلیسی ها برای اعدام لزان استفاده می کردند، ساخته شده است. زندانیان گفت: «شاید ارواحی هستند که هنوز به آرامش نرسیده اند.» این فکر آرامش بخش نبود. هیچکدام شبیه توضیحی نبود که خدمتکار پاتان داده بود. او در حالی که چشم هایش برق می زد گفت: «همسرم نگهبان شب بود و او را در زندان به قتل رساندند. قاتل او هیچگاه پیدا نشد. این حتماً روحی است که آرامش نیافته است.»

من خرافاتی نیستم، و فقط به حکومت مظنون بودم که سعی می کرد به اعصاب من آسیب بزند، درست همان طور که در زندان راولپندی با پدرم رفتار کرده بودند. اما برای احتیاط شروع به دعا خواندن برای ارواح سرگردان کردم. پس از چند ماه صداها متوقف شدند. هنوز دلیل آن را نمی دانم.

خواندن ذکر را که از خدمتکار سو کور یاد گرفته بودم، ادامه دادم، سوره قرآن را می خواندم و به آب يك سطل فوت می کردم و سپس مقداری از آن را در گوشه های سلول می پاشیدم. شکل سلول غیر طبیعی بود و چهار گوشه مربعی شکل نداشت و می ترسیدم ذکر مؤثر واقع نشود. آیا بالاخره می توانستم در عروسی صنم شرکت کنم؟ هیچ جوابی در مورد درخواست خود نشنیده بودم.

دعا می کردم. «قل هو الله احد - بگو خدا یکتاست.» پس از دو مین چهارشنبه و قبل از سومین چهارشنبه، خدمتکار پاتان صبح زود به سلولم آمد. گفت: «تزدیک کلبه صداهایی شنیدم. می گفتند: تو امروز لزان جامی روی.» با خود فکر کردم این زن پسر دیوانه است. دو ساعت بعد مقامات زندان آمدند. گفتند: «تو فوراً این جا را ترک خواهی کرد. اجازه داری که به عروسی خواهرت بروی.»

کلیفتون ۷۰. لوح برنجی هنوز کنار دروازه می درخشید. شاه نواز خان بوتو و

ذوالفقار علی بوتو، عضو کانون و کلا. فشارهای روحی و روانی شش ماه گذشته وقتی اسکورت پلیس مرا مقابل دروازه پیاده می کند، کمی تسکین می یابند. با گذشت زمان به این نتیجه رسیده بودم که دیگر هرگز این خانه را نخواهم دید، کلیفتون ۷۰ را حکومت مصادره خواهد کرد یا اینکه مرا مخفیانه در سو کور خواهند کشت بدون اینکه دوباره به خانه برگردم. اما اکنون زنده اینجا بودم. این جا خانه بود، دیوارهای خانه را چراغانی کرده بودند تا عروسی خواهرم را جشن بگیرند. ما هر دو زنده مانده بودیم.

وقتی دروازه های آشنا باز شدند موجی از زندگی سراسر وجودم را فرا گرفت. وقتی خدمتکار صمیمی و قدیم مان به من ادای احترام کرد و اسکورت به حیاط وارد شد، حس کردم خدووند زندگی دوباره ای به من بخشیده است. با کمک و یاری خدووند متعال دشمن نتوانسته بود مرا شکست دهد. حس مقاومت و قدرت جدیدی به درونم راه یافت. در آن لحظه، دوباره متولد شدم.

طبل ها، رقص. حلقه های گل یاس و رز. تمام خدمت خانه در ایوان جلویی جمع شده بودند، طبل ها می کوبیدند و مردم می رقصیدند، رقص های محلی، دست در دست یکدیگر با ریتم ضرب ها پیچ و تاب می خوردند. خدمتکاران و منشی ها همه حاضر بودند. دوست محمد سر پیشخدمت مان را دیدم، کسی که از نگهبان های زتلان سریع تر دویده بود تا به پدرم در زندان برسد؛ اورس پیشخدمت مخصوص پدرم که هنگام حمله برای دستگیری پدرم نیروهای ارتش به او تیراندازی کرده بودند و او را کتک زده بودند؛ نظر محمد از لارکانا که جسد پدرم را تحویل گرفته بود و او را به خاک سپرده بود.

اکنون می رقصیدند و آواز می خواندند، صورت هایشان غرق در خنده و شادی بود. هنگام پیاده شدن از ماشین با خود فکر کردم چه عروسی بی نظیر و فوق العاده ای است. به طرفم هجوم آوردند و حلقه های گل را به دور گردنم انداختند. همان طور که حلقه های گل تاروی گوشم بالا می آمدند گفتم: «آنها را برای دیگر مهمانان نگه دارید.» گفتند: «نه. این گل ها را برای شما آماده کرده ایم. از این که در خانه هستید خیلی خوشحال هستیم.»

خانه. پاورم نمی شد. همان طور که خویشاوندانم از در چوبی و کنده کاری شده جلویی به بیرون سرلایر شده بودند، صدای بانگ و فریاد در هوا به ارتعاش در آمده بود.

خواهرهای مادرم آن جا بودند، عمه بهجت که از لندن آمده، دختر عموزینت از لس آنجلس، دختر عمویم فخری که همراه من پس از اعدام پدرم دستگیر شده بود. خواهر پدرم، عمه آتی مانا به همراه سه خواهر ناتنی اش از حیدرآباد که دادخواستش به ضیاء برای نجات زندگی پدرم بی نتیجه مانده بود به استقبال آمدند. دیگر اقوام از هند، آمریکا، انگلیس، ایران، فرانسه به خانه آمده بودند و همه تخت‌های خانه را پر کرده بودند حتی آپارتمان‌های جداگانه‌ای که متعلق به برادرانم بود، و در چهار سال گذشته خالی مانده بودند. لایلا! نشیللی! یکدیگر را در آغوش گرفتیم، خندیدیم و گریستیم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم دوباره بتوانم آنها را ببینم، آنها هم همین طور. حرفی از ترس این که هرگز زنده از زندان بیرون نخواهم آمد، زده نشد.

نعمت يك حمام داغ. فرش زیر پا. آب خنك و زلال برای نوشیدن. ضیافت خانوادهم. دو روز و دو شب نخوابیدم، نمی‌خواستم حتی لحظه‌ای آزاد بودن خود را تلف کنم. مادر زود خوابید، و من تا هنگام صبح بیدار ماندم و با صتم صحبت کردم. بعد از این که صتم خوابید، مامان بیدار شد. نه از آن دو سیر می‌شدم و نه از دیگر خوشاوندان نزدیکم.

در زمانی که به خود اختصاص داده بودم، شماره‌های پیشین نشریات Asia Week، News Week، Time، Far Eastern را مرور کردم. همچنین دیوارهای اتاقم را حساسی تمیز کردم. به سرعت فهمیدم که حکومت در آخرین حمله، بسیاری از نامه‌هایی را که پدرم زمان تحصیل در خارج از کشور برایم نوشته است، دزدیده است؛ همچنین عکس‌هایی از من، برادرانم و خواهرم که هیچ چیزی نمی‌تواند جای آنها را پر کند، جواهراتم از جمله انگشتری مورد علاقه‌ام که مادرم به من داده بود و يك سرمه‌دان طلا یادگار مادربزرگم. اما چیزی که بیشتر از همه مرا آزار می‌داد، احساس تجاوز و بی‌حرمتی به اتاق خوابم بود. تمیز کردم، حساسی تمیز کردم، سعی کردم اثر انگشت‌های آنان را از روی دیوارها پاک کنم. مدام به خود یادآوری می‌کردم، خدا را شکر کن که این اتاق و این خانه برایت باقی مانده است. تا همین چند ماه پیش حتی نمی‌دانستی که این را خواهی داشت یا نه. پسر عمویم عبدالحسین گفت: «تو را به زندان بر نمی‌گردانند، درست می‌گویم؟» فراموش کرده بود که این جا پاکستان است نه سان فرانسیسکو.

به خودم اجازه ندادم که مثل لو امینوار باشم، اگر چه خیلی سخت بود. همه چیز در کلیفتون ۷۰ عادی و به طرز آرایش بخشی مثل گذشته بود. خدمه خانه با عجله می رفتند و می آمدند، میزهای شیرینی و شربت و میوه را در چادر گلداری که در باغ بود برپا می کردند، میبل های رودزی شده را برای نشستن مهمانان آماده می کردند. صنم داده بود تا یکی از هنرمندان دستهایش را احتابگذارد. او آمده بود تا طرح های ظریف و زیبایی روی دست زنان خانه طراحی کند.

هنرمند مزبور با يك خلال دندان طرح های اسلیمی و طومار بسیار زیبایی را کف دست خواهرم کشید، سپس رنگ حنار با آبلیمو و شکر ثابت کرد. با توجه به حد معمول عروسی ها در پاکستان، عروسی صنم مختصر بود، تنها ۵۰۰ نفر مهمان. و همه رسم و رسوم ها نیز اجرا نشد. نمی توانستم برای مراسم حنابندان، عقد و یا جشن عروسی شلوار خمیز ابریشمی تهیه کنم، مثل بقیه زنانی که در خانه جمع شده بودند. اما مهم نبود. مدتی طولانی لباس های داخل کمد را ندیده و یا هیچ چیز شیک و مدروزی نیوشیده بودم و لذا شلوار خمیز صورتی و ابریشمی قدیمی ام به نظر می آمد.

صنم شتابان وارد اتاقم شد و گفت: «مامان مجبورم می کند که آرایش کنم. مجبور هستم که يك ساری بپوشم. کاشکی می توانستم در يك دست لباس جین آبی مراسم ازدواجم را برگزار کنم. يك کاری کن.»

گفتم: «تو فقط يك بار ازدواج می کنی. و مامان تا به حال خیلی رنج کشیده است. سعی کن با گوش دادن به حرفش لورا خوشحال کنی.»

عروس مثل ماهه. بله، مثل ماهه. صدای آواز، نه سکوت و خاموشی، شب اولی که در خانه بودم، همه فضا را پر کرده بود. عروس مثل ماهه. زنان فامیل به همراه دوستان صنم دست می زدند و آوازها و رقص های سنتی مخصوص مراسم حنابندان را تمرین می کردند. چون نمی خواستم لحظه ای از آزادی ام را از دست دهم در عوض با اقوام و دوستان صحبت می کردم. دنیاها مان بسیار متفاوت شده بود. اما کدام دنیا واقعی بود؟ چند بار بطور اتفاقی خانه را سلول خطاب کردم.

صافی وقتي با ناصر حسین همسر آینده اش روی تشك سبزی که با آینه خاتم کاری شده بود نشست، به نظر بسیار زیبا می آمد. چون ازدواج آنها از پیش تعیین

نشده بود، اضطراب کمی میان آنها وجود داشت. اما باید به سنت‌ها عمل می‌شد. صانی رو بنده خود را روی صورتش انداخته بود تا داماد قبل از عروسی نتواند حتی يك نظر لورا ببیند، گرچه وقتی کنارش نشستم آن را کنار زد و با من مشغول صحبت شد.

«ناصر جی، ناصر جی، شوهر خواهر آینده. باید هفت شرط را قبول کنی تا صنم عروس تو شود.» دوستان صنم و اقوام در مقابل ما می‌خواندند. «اولین شرط این است که صنم غذا نمی‌پزد.»

ناصر در جواب با آواز گفت: «آشپز می‌گیرم.»

طرف عروس خواندند: «صنم لباس نمی‌شوید.»

ناصر با آواز جواب داد: «لباس‌ها را به خشکشویی می‌برم.» ناصر به هر شرطی

جواب می‌داد تا طرف داماد بتواند فرصتی برای برگرداندن شوخی به دست آورند.

اقوام دو طرف با دیس‌های حنا که با شمع‌های روشن و کاغذ فویل نقره‌ای تزیین شده بودند، وارد شدند. اقوام ناصر یکی یکی اندکی حناروی برگ فویلی که کف دست صنم قرار داشت، می‌گذاشتند و سپس يك تکه شیرینی در دهان او می‌گذاشتند و برای حفظ او از شر شیطان صلقه‌ای دور سرش می‌چرخاندند. ما یعنی طرف عروس به دنبال مادرم این کار را برای ناصر انجام دادیم.

بساط شور و شادی وقتی یکی از خدمه به طرف ما آمد، ناگهان متوقف شد. او گفت: «پلیس دم دروازه است.» سکوتی وحشتناک سراسر اتاق را فرا گرفت. فکر کردم پلیس به دنبال من آمده است، اما وقتی آجودان مخصوص بازگشت، گفت که آنها مادرم را می‌خواهند. میهمانان نفس خود را در سینه حبس کردند. مامان هرگز قادر نبود اسارت دیگری را تاب بیاورد.

مادرم به آرامی گفت: «دوست محمد، بگو بیایند داخل. نمی‌خواهم وقتی مهمانان این جا هستند پلیس دروازه‌ها را بشکند.» پلیس با حالتی آشفته و ناآرام وارد شد. مادرم پرسید: «از من چه می‌خواهید؟» با وجود بیمار بودنش صدایش راسخ و استوار بود. با دستبستگی يك حکم حکومت نظامی را به مادرم دادند. خداراشکر، برای دستگیری اش نبود، اما وی را از تحت نظر بودن در ایالت پنجاب مطلع می‌کرد.

لوهیج برنامه‌ای برای رفتن به پنجاب نداشت، و ضیاء از این موضوع مطلع بود.

آنها فقط می خواستند ما را آزار دهند و هر شادی که بو توها ممکن بود داشته باشند را خراب کنند و از بین ببرند.

آزاد و اذیت ها ادامه یافت. صبح روز بعد، نوازندگانی که مادرم دعوت کرده بود، خبر دادند که نمی آیند. آنها نتوانسته بودند از مقامات میکروفون بگیرند. گفتند: حکومت نظامی استفاده از بلندگو را ممنوع اعلام کرده است. نمی دانستیم که آیا حکومت دخالتی داشته است یا اینکه فقط نوازندگان پای آمدن نداشتند.

آزاد و اذیت ها به مهمانان نیز بسط داده شد. مأموران اطلاعاتی حکومت که در ون های مقابل کلیفتون ۷۰ مستقر شده بودند، شماره پلاک اتومبیل های آنان را برداشتند. حکومت قبلاً سعی کرده بود فهرستی از اسامی میهمانان را به دست آورد. منشی مادرم با گریه وزاری پیش او اعتراف کرده بود حکومت تهدید کرده بود که اگر لیست مهمانان را به آنان تحویل ندهد پیامدهای وحشتناکی در انتظار او خواهد بود.

اما مردم از برگزاری مراسم عروسی بی اطلاع بودند. روزنامه ها اجازه ذکر نام بو تو را نداشتند مگر در داستان های منفی، اگر چه روزنامه نگاران در پاکستان به این محدودیت ها عادت کرده بودند. برای اعلام نامزدی صانی نوشته بودند که پدر بزرگ ناصر مثل پدر بزرگ ما قبلاً فرماندار بوده است. تیترو روزنامه ها به این شرح بود: «قرار ازدواج نوه های دو فرماندار سابق» تیترو روزنامه برای اعلام عروسی صنم و آزادی موقت من از زندان کراچی به این شرح بود: «شرکت خواهر در عروسی خواهر.»

درون دروازه های کلیفتون ۷۰ مصمم بودیم که عروسی صنم را خصوصی و خانوادگی برگزار کنیم. خواهرم به اندازه کافی رنجیده بود، به سمت دنیای سیاست بدون این که علاقه ای داشته باشد پرتاب شده بود، فقط به این خاطر که نامش بو تو بود. دو ماه پس از اعدام پدرم، از دانشگاه هاروارد تك و تنها فارغ التحصیل شده بود. دانشگاه آکسفورد او را پذیرفته بود اما به علت عدم توانایی برای تمرکز در درس ها به پاکستان بازگشته بود. اما برای چی؟ برای این که خودش هم به نحوی زندانی شود، تك و تنها در کلیفتون ۷۰ زندگی کند، در حالی که مادر و خواهرش از زندان آزاد می شوند و دوباره به زندان می افتند و برادرانش در تبعید به سر می برند. او همواره حلقه دوستان نزدیکش را کوچک نگه داشته بود، از توجهی که به عنوان يك بو تو به او می شد و از سؤال هایی که مدام

در مورد پدرم لز او می پرسیدند، متنفر بود. اکنون دور و برش تعداد اندکی حضور داشتند که لو سالیان سال آنها را می شناخت، از جمله ناصر که از دوستان مدرسه ای شاه نواز و میر بود.

وقتی لز عموهایش خواسته بود که صنم را برایش خواستگاری کنند، به لو گفته بودند: «با صنم ازدواج نکن. حکومت تو را از بین خواهد برد.» به آنها گفته بود: «این تصمیم من است نه شما. من این دختر را دوست دارم. به هر قیمتی شده من این کار را خواهم کرد.» و این کار را هم کرده بود. حکومت ابزار مختلفی برای مجازات افرادی که برخلاف میلش رفتار می کردند، داشت: انجام بررسی های مالیاتی، امتناع از دادن مجوز، قطع آب زمین های کشاورزی. آسیب پذیری ناصر در تجارب ارتباطات راه و...، که در اصل تجهیزات بسیار پیشرفته را به دولت می فروخت. خیلی زود به قراردادهای مناقصه ای وی بی توجهی شد، و اوضاع تجاری او بیش از ۷۵ درصد سقوط کرد. اکنون لو و صنم در لندن زندگی می کنند و ناصر در آنجا مجبور است عملاً همه چیز را از نو شروع کند. با وجود این، مراسم عروسی شان زیبا بود.

من و مادرم صنم را در حالی که قرآن مجید را روی سر نگه داشته بود از بالای پله ها تا پای سفره عقد در سالن جلویی همراهی کردیم. ساری که صنم برای مراسم پوشیده بود به رنگ سبز بود، رنگ شادی. پسر عمویمان آشیخ علی بو تو پرسید: «آیا ناصر حسین، پسر نسیم عبدل قادر را به همسری خود قبول می کنی؟» صنم به من و مادر لبخند زد و ساکت باقی ماند، می دانست که آشیخ علی سؤالش را سه بار در حضور دو شاهد دیگر خواهد پرسید تا مطمئن شود که عروس رضایت دلرد. دوباره لز او پرسید. دوباره صنم ساکت ماند. اسلام می خواهد مطمئن شود که زن می فهمد و آزادانه با ازدواج موافقت می کند. پس لز تکرار برای بار سوم، صنم بالاخره بله گفت و عقدنامه را امضاء کرد. آشیخ علی رفت تا این خبر خوش را به مردانی که در اتاق کنار جمع شده بودند برساند. مولوی دعا های ازدواج را برای ناصر خواند. و خواهرم اولین زن بو تو شد که با مرد مورد علاقه اش ازدواج کرد.

دو تا از دوستان نزدیک ناصر لورا به حجله آوردند تا به عروسی ملحق شود. دختر عموها و دوستان ناصر سفره ای ابریشمی را همانند سایبانی بالای سر عروس و

داماد نگه داشته بودند و آینه‌ای مقابل آنها قرار داده شده بود. وقتی ناصر و صنم در آینه به یکدیگر نگاه می‌کردند سعی می‌کردم جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم، لحظه‌ای سنتی وقتی عروس و داماد پس از عقد برای اولین بار یکدیگر را می‌بینند.

حجله پوشیده از گل‌های رز، همیشه بهار و یاس بود، عطر آنها فضای شب را آکنده بود. صنم و ناصر روی کرسی مخملی آبی رنگی نشسته بودند و اطراف آنها پر از ظرف‌های بادام شکری، تخم‌مرغ‌های طلایی رنگ، گردو و پسته‌های نقره‌ای رنگ بود. شمع‌ها روی شمعدان‌های نقره‌می سوختند تا چراغ زندگی آن دو همواره روشن و پرنور باشد. دختر عموهای متأهل و خوشبخت صنم بالای سر عروس و داماد قند می‌سائیدند تا صنم و ناصر زندگی شیرینی در پیش داشته باشند. صدای هلله و فریاد فضا را پر کرده بود. جشن شروع شده بود.

وقتی مهمانان برای عرض تبریک صف کشیده بودند من و مادرم کنار ناصر و صنم نشسته بودیم. بسیاری از آنان مدتی را در زندان گذرانده بودند و چهره‌های لاغر و چروکیده آنان نیز گویای همین مطلب بود. می‌گفتند: «چقدر خوب به نظر می‌رسی.» امیدوار بودم واقعاً همین طور باشد، می‌خواستم در مقابل حکومت شکست ناپذیر به نظر بیایم درست مثل پدرم هنگام حضور در دیوان عالی. پلرها و بارها به طور خودکار زیر لب گفتم: «از ملاقات شما خوشحالم.» تمام مدتی که سرم را بالا نگه داشته بودم از درون می‌لرزیدم.

آیا دوباره مجبورم به زندان بازگردم؟ هنوز از مقامات چیزی نشنیده بودم. میان جمعیت مجیب و کیلم را دیدم، او گفت، صبح روز بعد قرار است وزیر امور داخلی ایالت سند را ملاقات کند. از آنجا که کمتر از یک هفته به پایان اسارت‌م مانده بود، او گفت از مقامات تقاضا می‌کند که من مدت باقیمانده را در کلیفتون ۷۰ بمانم.

بعد از عزیمت مهمانان من مجله‌ها و روزنامه‌ها را جمع کردم تا اگر پلیس به دنبال آمد آنها را مخفیانه به زندان ببرم، دستمال کاغذی و حشره‌کش نیز برداشتم. تمام شب را بیدار ماندم، با دختر عموهایم و سمیه صحبت کردم. از فرصت به دست آمده استفاده کرده و نامه‌ای برای پیتر کالبریت دوست قدیمی‌ام در دانشگاه هاروارد و آکسفورد نوشتم. مادرم گفت که پیتر کنترل موجودی او را با جنوب آسیا را برای کمیته روابط خارجی



سنای آمریکا بر عهده دلرد، و اخیراً به منظور کنترل منابع امنیتی آمریکا به پاکستان سفر کرده بود. مادرم گفت، لو سعی کرده بود مرا در زندان مرکزی کراچی ملاقات کند، اما از طرف حکومت هیچ جوابی به درخواست وی داده نشد. بعداً پیترو به من گفت که چه اتفاقی روی داده است.

اگوست ۱۹۸۱، پیترو کلابریت: من با خود نامه‌ای از طرف سناتور کلیبورن پل (Claiborne Pell) رهبر اقلیت‌های کمیته روابط خارجی سنا به پاکستان آوردم، که در آن درخواست شده بود حکومت اجازه ملاقات با بی نظیر را به من بدهد. در وزارت امور خارجه، همچنین در سفارت آمریکا در پاکستان حداکثر تلاش خود را کردم، اما در آن زمان روابط آنها با خانواده بوتو بسیار خصمانه بود.

حکومت حتی به درخواست سناتور پل جواب نداد، به درخواست من هم همینطور اگر چه سفارت آمریکا سعی کرد مرا از تماس با خانواده بوتو منصرف کند، من به هر حال به طرف کلیفتون ۷۰ رفتم تا خانم بیگوم بوتو را ملاقات کنم. اورنگ پریده و به نظر خسته بود. پنج ماه گذشته را در نگرانی برای اسارت بی نظیر در زندان‌های سوکور و کراچی به سر برده بود.

بیگوم بوتو از من دعوت کرد تا در باشگاه بوت کراچی به او، صنم و فخری ملحق شوم. هنگام ترك کلیفتون ۷۰ از من خواست تا به نیروهای امنیتی که با عدسی تله فتو از ماشین آن طرف خیابان عکس ما را می گرفتند، لبخند بزنم. به بهترین شکل سیاسی خود برای آنها دست تکان دادم.

هنگام صرف نهار، همه فکر مشغول اسارت بینکی بود. آخرین باری که او را دیده بودم در دانشگاه آکسفورد، ژانویه ۱۹۷۷ بود. او بتازگی رئیس انجمن علمی آکسفورد شده بود و در دفتر رئیس مورد تشویق دانشجویان متعلق قرار گرفته بود.

از آن پس، زندگی او دستخوش تغییرات غیر منتظره و غیر قابل درکی شده بود. مدام به بلز گشت او به خانه برای دیدن سرنگونی پدرش، محاکمه و سپس اعدام او فکر می کردم. و سپس به بینکی برای اسارت در زندان تحت آن شرایط وحشتناک فکر می کردم. از آن جا که روی پرونده‌های حقوقی بشر کار می کردم لزوی دادن چنین اتفاقاتی مطلع بودم، اما هنوز درك این که این اتفاقات برای يك دوست روی می دهد بسیار

مشکل بود. هنگام ترك باشگاه بوت نامه پر خبر و طولانی که شب قبل در يك دفترچه مجاز برای بی نظیر نوشته بودم را به بیگوم بوتو دادم.

وقتی به آمریکا باز گشتم گزارشی برای کمیته روابط بین الملل در خصوص از سرگیری احتمالی کمکها اعم از نقدی و غیر نقدی به پاکستان آماده کردم. این گزارش این طور استدلال می کرد که مساعدت به پاکستان خطر همدست دانستن آمریکا با يك حکومت خودکامه نظامی و منفور را در پی دلرد و موجب تکرار تجربه آمریکا در ایران خواهد شد. بر اجرای سیاست حقوق بشر نافذ به عنوان نشانه ای بر این که هدف از مساعدت ما تأمین منافع کشور و همچنین منافع حاکمان است، اصرار ورزیدم. به طور خصوصی سناتور پل و چارلز پرسی، رئیس کمیته را از نحوه رفتار حکومت با خانم های بوتو مطلع کردم. هر دو مشتاق بودند که کمک کنند. امیدوار بودم که بی نظیر بدانند او به دست فراموشی سپرده نشده است. خورشید هنوز در کراچی بالا نیامده بود که من نامه پیترا دوباره و دوباره خواندم خبرهای مربوط به همسرش آنا و تولد پسرشان را گرامی داشتم. خاطرات قدیمی و گذشته شعله ور شد. در جواب او نوشتم:

۱۰ سپتامبر ۱۹۸۱

پیترا عزیز -

دیشب عروسی صنم بود. همه خانه در خواب عمیقی فرو رفته است. الآن ساعت ۶ بامداد است، و چند ساعت آزادی برایم باقی مانده است. خواستم سریع نامه ای برایت بنویسم تا بگویم که نامه ات چقدر مرا خوشحال کرد، خبر از تو، از دوستانمان و اطلاع از این که چقدر در زندگی موفق هستی. همواره برای موفقیت تو و موفقیت برادرت جیمی دعا خواهم کرد.

یادآوری دوران گذشته و حضور در هاروارد بسیار ناراحت کننده بود، صدایی از گذشته، گزری به دوران معصومیت، آیا به ما گفته بودند که زندگی پر از چنین خطر ها و تراژدی های وحشتناکی است؟ اگر آنها لغات و واژه هایی بودند که خواندیم یا نخواندیم، مفاهیمی که من، حداقل، می توانم بگویم از درك آنها عاجز ماندم. آزادی و اختیار، چه مقاله هایی که در مورد آنها نوشتیم، نوشته هایی برای معلمانمان، و یا برای نمره، اما آیا از ارزش آن واژه ها که بر زبان می رانندیم، اطلاع داشتیم؟ اینکه چقدر ارزشمند هستند،

به لرزشمندی هوایی که تنفس می‌کنیم، آبی که می‌نوشیم، اما سپس حقایق تلخ در برف‌های ورمونت (Vermont) و محوطه‌های هارولد به نظر دور از دسترس می‌آمدند.

بعد صبح هنگام با فنجان چای به اتاق خواب مادرم رفتم. گفت: «همین جا کنار من بمان، شاید خبر خوش‌موجب را با هم بشنویم.» پس از مدت کوتاهی وکیل‌م رسید. او گفت: وزیر امور داخلی پنجاب درخواست او را رد کرده بود، تا وقتی که سوگند مبنی بر عدم دخالت در امور سیاسی را امضا نکرده‌ام، به او گفته شده بود، باید در زندان بمانم.

پلیس ساعت ۱۰ صبح آمد. اقوام و خدمه در حیاط جمع شدند تا مرا بدرقه کنند، به دنبال ماشین می‌دویدند، تا وقتی ماشین از کلیفتون ۷۰ خارج شد، سفارت ایران، باغ‌های کلیفتون ۷۰ که کودکان در آنها با بادبادک‌ها می‌کردند، سفارت شوروی، سفارت لیبی، سفارت ایتالیا را پشت سر گذاشت، آنها به دنبال ماشین می‌دویدند. مثل همیشه، مرا با سرعت بسیار از خیابان‌های خلوت عبور دادند و به زندان بردند.

صدای آشنای کلیدهای زندانبان که قفل‌ها را یکی پس از دیگری باز می‌کرد ورودم به زندان کراچی را خوشامد گفت. سریع از در آهنی که در دیوار بلند آجری قرار داشت عبور کردم، وقتی وارد راهروی پر از گل بدون پنجره شدم پشت خود را راست نگه‌داشتم و به طرف بندم حرکت کردم. نمی‌خواستم کسی فکر کند روز آزادی مرا تضعیف کرده است. همچنین امیدوار بودم که مرا نگردند. قبل از ترك کلیفتون ۷۰ کیفم را پر از روزنامه و مجله کرده بودم.

بدون هیچ خطری کیفم را به سلول بردم، برق طبق معمول قطع بود. به طور خودکار شکایت کردم. دو روز بعد بسیار ناخوش بودم و زرداب و شیرۀ معده بالای می‌آوردم. این که این حالت مربوط به اوضاع روانی‌ام بود یا چیزی که خورده بودم، نمی‌دانستم، اما حالم خیلی بد بود.

روز سوم، ۱۳ سپتامبر، خوشبختانه کمی بهتر شدم. زندانبانی با حکمی ناراحت‌کننده اما نه غیرمنتظره از جانب رئیس حکومت نظامی بخش وارد شد. مدت اسارت در زندان مرکزی کراچی سه ماه دیگر تمدید شده بود.

شروع به خواندن هر روزه دعای روز چهارشنبه کردم به جای خواندن هفته‌ای

یکبار آن. این دعا همواره برایم کارساز واقع شده بود. شاید خواندن روزانه آن پس از دومین چهارشنبه و قبل از سومی درهای زندان را برای همیشه به رویم می گشود. اکنون روز مورد نظرم برای تحقق دعایم سی ام سپتامبر، سومین چهارشنبه بود. پس از تحقق نیافتن آن تاریخ مورد نظر بعدی مصادف با سفر مارگارت تاجر (Margaret Thatcher) به پاکستان در لوایل ماه اکتبر بود.

ضیاء مجبور بود روزی مرا آزاد کند و من همواره به دنبال روزهایی بودم که امید به آزادی ام را به آنها بندوزم. مارگارت تاجر را می شناختم، اولین بار وی را همراه پدرم در راولپندی، خانه نخست وزیر، وقتی وی رهبر گروه های مخالف بود، ملاقات کرده بودم. دوباره هنگام صرف چای وی را در دفترش در خانه عوام وقتی رئیس انجمن دانشگاهی آکسفورد بودم، ملاقات کردم. اگر تاجر از پاکستان می رفت و من آزاد نمی شدم، شاید عید که امسال برابر ۹ اکتبر است آزاد می شدم. حکومت همیشه برخی از زندانیان را در آخر ماه رمضان و برای احترام به مراسم مذهبی آزاد می کرد.

قرار نبود در هیچ يك از این روزها آزاد شوم. ۲۵ سپتامبر ۱۹۸۱، چودری زاهور الهی (Chaudhry Zahur Elahi)، یکی از وزرای کابینه نظامی ضیاء کسی که خودکار ضیاء را پس از امضای حکم مرگ پدرم به عنوان هدیه پذیرفت و کسی که پس از مرگ پدرم شیرینی پخش کرد، در لاهور به دام افتاد و به طرز فجیعی کشته شد. مولوی مشتاق حسین، رئیس سابق دیوان عالی که پدرم را به مرگ محکوم کرد نیز در همان اتومبیل بود و در جریان حمله شدیداً زخمی شد. ام. ای. رحمان، دادستان ویژه پرونده قتل پدرم نیز در همان ماشین بود که جان سالم به در برد.

وقتی تپتر ترور الهی را در روزنامه خواندم، حس کردم عذاب و قهر الهی است. در دفتر خاطر اتم نوشتیم: «اکنون همسر، دختر و خانواده اش مفهوم غم و اندوه را خواهند فهمید. شادمان نیستم، چون يك مسلمان هرگز از مرگ کسی احساس شادی نمی کند. مرگ و زندگی در دستان خداست. اما این مایه تسلی وجود دارد که انسانهای بد قسر در نخواهند رفت.»

خوشحالی ام کوتاه مدت بود. حکومت ادعا کرد که یکبار دیگر الذوالفقار مستول خشونت های اخیر است، و به این ترتیب موج جدیدی از بازداشت ها آغاز گشت. میر نیز

کمکی نکرد، وقتی فردای ترور، در مصاحبه‌ای با BBC، به نام الذوالفقار برای آن کسب اعتبار کرد. يك بحث و مجادله می توانست نقش غیر اخلاقی «الهی» در مرگ پدرم را آشکار کند، اما در عوض همه توجهات به سمت از ریشه کننن اعضای فرضی الذوالفقار شد.

تروریست‌ها! قاتلها! آدم کش‌ها! تیترو روزنامه‌ها فریاد می کشیدند. یکبار دیگر حکومت از الذوالفقار به عنوان دستاویزی برای سرکوب مخالفان سیاسی استفاده کرد. رهبران جوان PPP یکی پس از دیگری دستگیر شدند، حکم‌های بسیاری برای صدها نفر دیگر صادر شد. چهار مرد جوان را به زندان هاری پور (Haripur) بردند و آنان را به طرز بدی شکنجه کردند. بعدها شنیدیم که پدر یکی از آنها، احمد علی سومرو (Ahmed Ali Soomro) در وضعیت وحشتناکی آمد تا یکی از اعضای PPP را ملاقات کند. او مبلغ بسیار بالایی پرداخت کرد تا فقط يك نظر پسرش را از فاصله دور ببیند، تا مطمئن شود که زنده است یا مرده. طبق گزارش رسانه‌ها تنها ۱۰۳ مرد جوان در زندان هاری پور و ۲۰۰ نفر دیگر در شهری در همان حوالی به سر می بردند.

دوباره شروع به دستگیری زنان کردند، از جمله نصیرا رنا شوکت (Nasira Rana) که دوباره به قلعه لاهور برده شد. يك بار دیگر همسر دبیرکل PPP تحت شوک الکتریکی و ۲۳ روز بازجویی بدون خواب و استراحت قرار گرفت. به او دستور دادند: «بگو که همسرت در ترور دست داشته است. بی نظیر را متهم کن. بیگوم بوتورا متهم کن.» آنچه آن زن شجاع تحمل کرد فراتر از درك است. او را ۷ ماه در سلولی بدون دستشویی، فقط يك سینی که هفته‌ای دوبار تعویض می شد، نگه داشتند. او همه زمستان را بدون ژاکت، بدون تخت خواب، بدون پتو سر کرد و تقریباً از ذات الریه به حالت مرگ افتاد. وقتی سرانجام به خانه برای حبس خانگی انتقال داده شد، نه می توانست راه برود، نه صحبت کند.

در بحبوحه موج جدید خشونت‌ها، مارگارت تایچر به ملاقات او آمد. دو سال قبل، يك گزارش BBC اعلام کرد که سفر به پاکستان برای سران دول غربی پس از رد درخواست‌ها برای نجات زندگی پدرم، از طرف ضیاء غیر قابل تصور است. اما تجاوز روسیه به خاک افغانستان تمامی ملاحظات غرب را تحت الشعاع قرار داد. در عوض BBC گزارش کرد که انگلیس تمام سعی خود را می کند تا چهره‌ای خوب از ضیاء بسازد.

شنیدن این که مطبوعات دنیا، حداقل، ضیاء را همان قاتل نفرت انگیزی که همیشه بود، می دانند و تنها به خاطر حمایت قدرت های خارجی بر سر کار باقی مانده بود، امیدوار کننده بود. هنوز خواندن این مطلب در روزنامه ها که پس از سفر به اردو گاه های مهاجرین افغانستان مارگارت تاچر گواهی به ضیاء داده بود و در آن وی را آخرین دژ مستحکم دنیای آزاد خوانده بود، شوک آور می نمود.

همچنین از خواندن سر کوب اوضاع سیاسی پاکستان توسط دولت ریگان برای مبارزات انتخاباتی کنگره به منظور استرداد کمک آمریکا به شدت خسته بودم. سفیر آمریکا در پاکستان، طبق آن چه گزارش شده در کمیته روابط خارجی سنای ماه سپتامبر گواهی داده بود، PPP «بوتو ها ممکن است با آن کمکها مخالف باشد، اما قشر وسیعی از مردم عادی خطر بزرگی که با وجود سلاح های قدیمی پاکستان را تهدید می کند، درک نکرده اند.» او کاملاً در اشتباه بود. اولاً PPP تنها صدای «قشر وسیع مردم عادی» بود. ثانیاً، فی نفسه ما در گذشته مخالف کمکهای خارجی نبوده ایم - اکنون هم نیستیم - اما تنها مخالف کمک و مساعدتی هستیم که قصد استمرار بخشیدن به اشغال نظامی پاکستان را دارد. با وجود این بحث ها معکوس باقی ماندند. معاون وزیر امور خارجه آمریکا جیمز باکلی (James Buckley)، که مسئول سامان بخشیدن به بسته کمک بود، حتی گواهی داد که انتخابات در چارچوب منافع امنیتی پاکستان نیست، گویی که ما، حزب دموکرات، و نه دیکتاتور، دشمن بودیم.

نمی دانستم که پشت خبرها برخی سیاستمداران آمریکا حساب های آقای باکلی را زیر سؤال می برند. پیتر گالبریت (Peter Galbraith) به واشنگتن برگشته بود و مصمم بود بحث عدم رعایت حقوق بشر در پاکستان را مطرح کند و آزادی را برایم به لرزغان آورد. پیتر با همکاری سناتور پل راه حل سهل و آسانی را در پیش گرفت. هر وقت مسائل مربوط به پاکستان در سنای آمریکا مطرح می شد، مسئله حقوق بشر و اسارت من نیز مطرح می شد. نه به دولت آمریکا اجازه داده می شد که زندانیان سیاسی پاکستان را فراموش کند نه به حکومت خود کامة ضیاء. سرانجام آنها امیدوار بودند که اعمال فشار سبب خواهد شد که حکومت تصمیم بگیرد آزاد کردن من ساده تر از مواجهه مستمر با مسئله اسارت من و دیگر اسارت های غیر عادلانه است.